

بعد از آن تحقیق پیوست که همان روز تابوت نواب شهید بازرگان آجا

وارد و بعد نماز مغرب همان روز مدفون شده بود

اکنون جای بیگفتنی و عبرتست که جد ناصر خجک بنحاک

نزفت تا وقتیکه تمام کسانیکه با او در کشی و مخالفت معاومت

شوند زیر خاک مسکن نگزیند بی فرقی که داشت همین بود که او

مزار مشیر که مدفون شد و آنها در نگاه وحش و سبب

تا دو ماه در بهر مقامی که جنازه او فرود کش میشد مردم قریب و جوار

آمد و آنها را زیارت گاه ساختند و آنها در بین آن دو ماه که زنده

بودند بنجر مظلوم بر مظلوم خیری نیند و عقند فَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا اِذَا

سُئِلُوا بِسُئَالِهِمْ

سیر غلام علی آزاد بگرامی که در خدمت نواب شهید بود ماده تاریخ

شہادت اور از دو کلمہ (آفتاب رفت) پیدا نمود

حافظ محمد اسعد کی کہ در عہد خود بفقیر زہد و مراتب تہذیب

ممتاز بود چنین فرمود کہ درین اندیشہ بودم کہ آیا شہادت نامہ گویس

در نزد خدا تعالی چگونه باشد تا روز بمقام شہادت آویس از نماز صبح

روی بقبلہ نشسته بودم کہ حالت مراقبہ دستہ ۱۱ و ۱۰ و ششم بنیاب

عجب یکی در عین و یکی در بسیار بیشاد من دانہ کہ تخلص بہین

باند گیر گفتم کیف شہادت نظام الدولہ ششم بسیار پاش داد

اِنَّ كَثِيْرًا وَاِنَّهٗ لَعَرِيْ قَاتِلًا و چون بحالت نور باز آمدم دانان عظیم

از غبار ہر گونه شک کہ در شہادت او بود متذکر شد پس آرا بجای

جیل و آورده بی کم و بیش بی ضرورت تمدخلہ و تخریجہ ۱۰ شہادت

او یافتہ انجاد خواستم از خود فکری کنم (حسن فائزہ) من القاشد

و آنرا چنین بنظم در آوردم نظم
 مشهور با جناب حسین ابن فاطمه
 نواب آفتاب چهارشاب معیت
 تاریخ خواستم ز برای شهادتش
 ارشاد کرد پیر حسن خاتم
 اگر چه اکثری نوشته اند که نواب

شهید در همان ماه شوال که از ارکات کج نمود باشاره درویشی
 از جمیع مناهای و طاهای تائب شد و تا دم واپسین تیر در توبه
 باقی ماند مگر من این پایه را نسبت بدرجاتی که از مضامین گفتار

مکشوف نموده ام بغایت پست می انگارم

نواب نظام الدوله که بوی فنای کامل از کلمات معجز آید

بر می آید مرکب کدام مناهای شده باشد که مستدعی توبه گردیده چه در

اصطلاحات اهل سلوک ثابت است که اعمال مجذوبان و اسفل

از روی اختیار نیست

البته چون با وجود حلیه فقر باطنی بیاس دولت بود اگر آن درویش
مخالفت پدر یا چهری مانند آن را زلزله روزگار حیات او شمرده

او را بسوی توبه رجوع داده است بعید از صواب نسینماید

نواب شهید باثاق جمیع نویسندگان تاریخ و سیر امیر

بوده است بفتون فضایل آراسته و بقوانین ادب پیراسته هر کجا

که اعلام حکومتش ایستاده می گشت عدل و انصاف را از حسبنمای

مجلس اشغالیه آماده کار می یافتند و سرباز که اعلام ورود کوشش

داوه میشد جور و انصاف را از اقصای آن سرزمین در هنگام پوی فرآ

میدیدند در امور لشکر کشی سرآمد امثال و در تمام امور کشوری

منتخب اقران خویش بود

علم موسیقی را بغایت خوب میدانست و در فن تصویر پید طولی داشت

و چند خط را نهایت خوش می نوشت در استخصار علم تاریخ و بهنگامها
 فن بیع چنان ماهر و پشت گرم بود که هر وقت در حضورش
 از وقایع ماضیه و سلاطین سلف یادی کرده یا نامی برده می شد
 به بیانی شیرین و عبارتی رنگین حقیقت آن حال را بشایه محقق می نمود
 که گوش مستمعان انجمن از شنیدن هر مقاله دیگر که تعلق بان مطلب
 میداشت بی نیاز می شد و هرگاه در مجلس شعری خوانده می شد
 که در او اندک تصرفی میکرد فی الفور غزلی بهمان وزن و قافیہ
 و روایت از مطلع تا مقطع بالبدیهه انشاء می نمود که تمام حسناً
 مجلس را چه از ندما و شعرا و چه از اولیای دولت که آنها نیز بعضی
 الناس علی دین ملوکهم همه کوس فضل و هنر میتوانستند متحیر میساخت
 چنانکه در دیوان او بر سر بر غزلی نام جاسی و ذکر روز و تاریخی که

آن نخل سروده شده مسطور گردیده است

بدیهه عقل بعینه دیوان او که بواسطه هجوم اوراق اشعاعاً

و بساطت و انبوهی ایست آبدار تسهیل حل و نقل را در سه مجلد

تدوین یافته بخوبی ثابت سینماید که جودت ذهن و روانی طبع

لطیفش تا چه پایان بوده

و بدر که محض بمشاهده صور عرایس بکر بی نظیر و تفتیح بوستان

معانی دلیزیر آنها که هر یک بطیفه آبداری موشح و بجواب مضمون تأثر

موشح میباشد در دم روشن میگرداند که موسیقی فکری و دقیق و مقتضات

تجلیات رئیس و استعارات و استبدامات اندیشه عمیقش بچه ناست

رسیده

اگرچه بطور تصریح نسبت شاگردی خود را در فن شعر بپیرزادین سفینه

که اکثر اوقات با او بسر میبرده درست مینماید و هر کجا که به شمع
 او تنالی سه روزه چنان خوب از سجده برآمده که قابل تحسین و شایسته
 آفرین است

ولی بدانست من نواب شهید بنای نعل سرائی را بطرح تازه بنیاد
 نهاده و آنرا بسلاست پان مشید ساخته خود را در آن فن خداوند
 انجمن و دستگاه وسیعی نموده که دست کمتر کسی بپایه آن رسیده است
 با اینکه یقین دارم که آنها که اشعار او را بدیده تحقیق مطالعه

نمایند توصیف آنها را با تبیین بنده مطابق خواهند یافت

باز بنده استدعا مینماید که بعضی ملاحظه آنچه ذکر یافته

گفتار صادقانه مرا از قبیل ستایش نشمرده بدون توقف و تأمل

و درنگ آنرا از غبار مبالغه پاکیزه شناسند

چه تا جانی که بنده خامه تعریف بر صحنه توصیف را ^{است}

از معتقد خودش خارج نبوده است

و اگر دانشوران خرده گیر پاره مقامات را از قواعد ممتدّه عربی

و مناسبات شعری مانند تکرار قوافی و بستن قافیہ دال جمله را

با فال معجم و امثال آنها خارج بنگرند چنان ندانند که بنده از آنها

عافل بوده بلکه از آنجا نیکه همین گونه چیزها را در اشعار اساتذّه

متقدّمین مشاهده نموده معیوب ندانسته چنانکه مولوی منشی میفرماید

با و ما و بو و ما از و است هستی ما و ما از ایچ و است

و همچنین ازین قبیل در هر باب بسیارست که ذکر تمام آنها مایه طول

کلام است

این را نیز گذارش سپینمایم که دوادین شعرای پیش که از گرد بر گرفته

اشتباهی مُصفاً میسپارید احتمال دارد که هم در زمان خودشان و هم

بعد از خودشان چندین بار اصلاح یافته باشند و این دیوان که اکنون

بزیور الطباع آراسته گردیده همان نسخه اصلی است و مطلقاً بکلیت و اصلاح

نرسیده و بنده نیز نامور نبودم که عبارت اهلی را تغییر بدهم بلکه

وظیفه بنده همین بود که آنچه سهو کاتب است بدرستی آن بگویشم

و مواظبت نمایم تا از چاپ درست در بیاید

بعثت کثرت اغلاط کاتب نیز درین جزئی خدمت آن بماند

بیخ کشیدم که بجز خودم کسی نمیداند

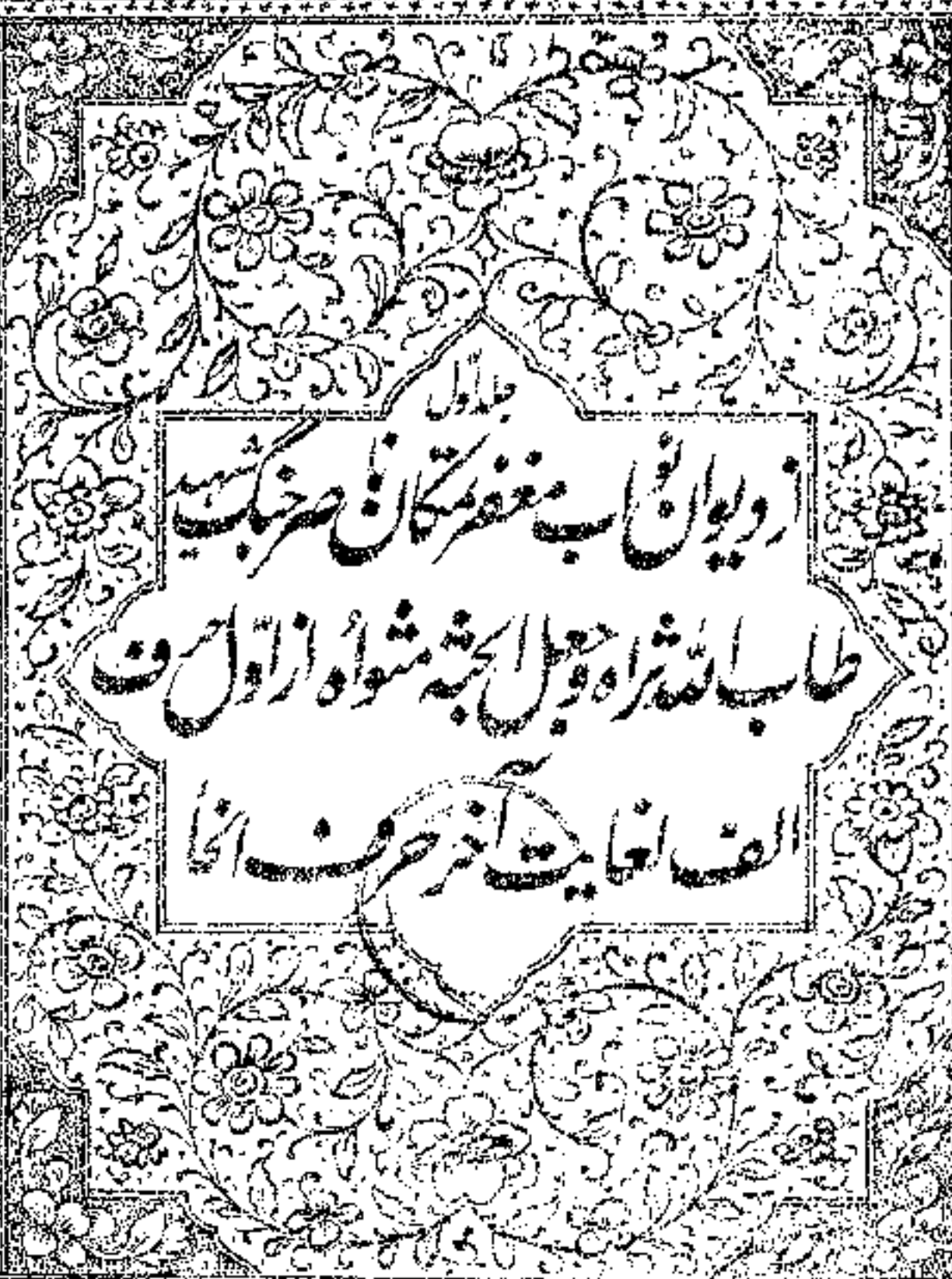
این یا نیز بطور شکایت عرض نکردم بلکه برای آن بود

که بر همه معلوم شود که این دیوان بی اهمیت بسیار و سعی موفور

بدینگونه مزین نگردیده

از رهگذر این خدمت تیر امیدوار عنایات خسروی از جانب سنی انجمن
 بندگان اعلیٰ حضرت قدر قدرت شهریار جهاد و پادشاه فریدون بارگاه
 غورشید آسمان مروت و نجسم گردون فتوت سایه یزوان الملق
نواب آصفجه نظام الملک نظام الدوله
فتح جنگ میر محبوب علی خان بهادر
 حاکم بالاستحقاق و دارای برحق مملکت دکن حسدالله کله و سلطان
 که همیشه شامل احوال این خاکسار بوده و هست نیستم زیرا که عادت
 امید بسنده در حضرت نواب همیون شان پیوسته بیواسطه
 خدمتی همین بالطف محض و اخلاق خسروانه ایشان بوده و پس
 وحمل الزاد ابرح کل شئی اذاکان الوفود الی کریم
 و این نوی را نیز باید بنده کسی ننهد بجز مرام بیکران حضرت

در بزم خورشید بنیاد آید این مریض کمان اعجاز قدرت اقدار حق سبحان و تعالی

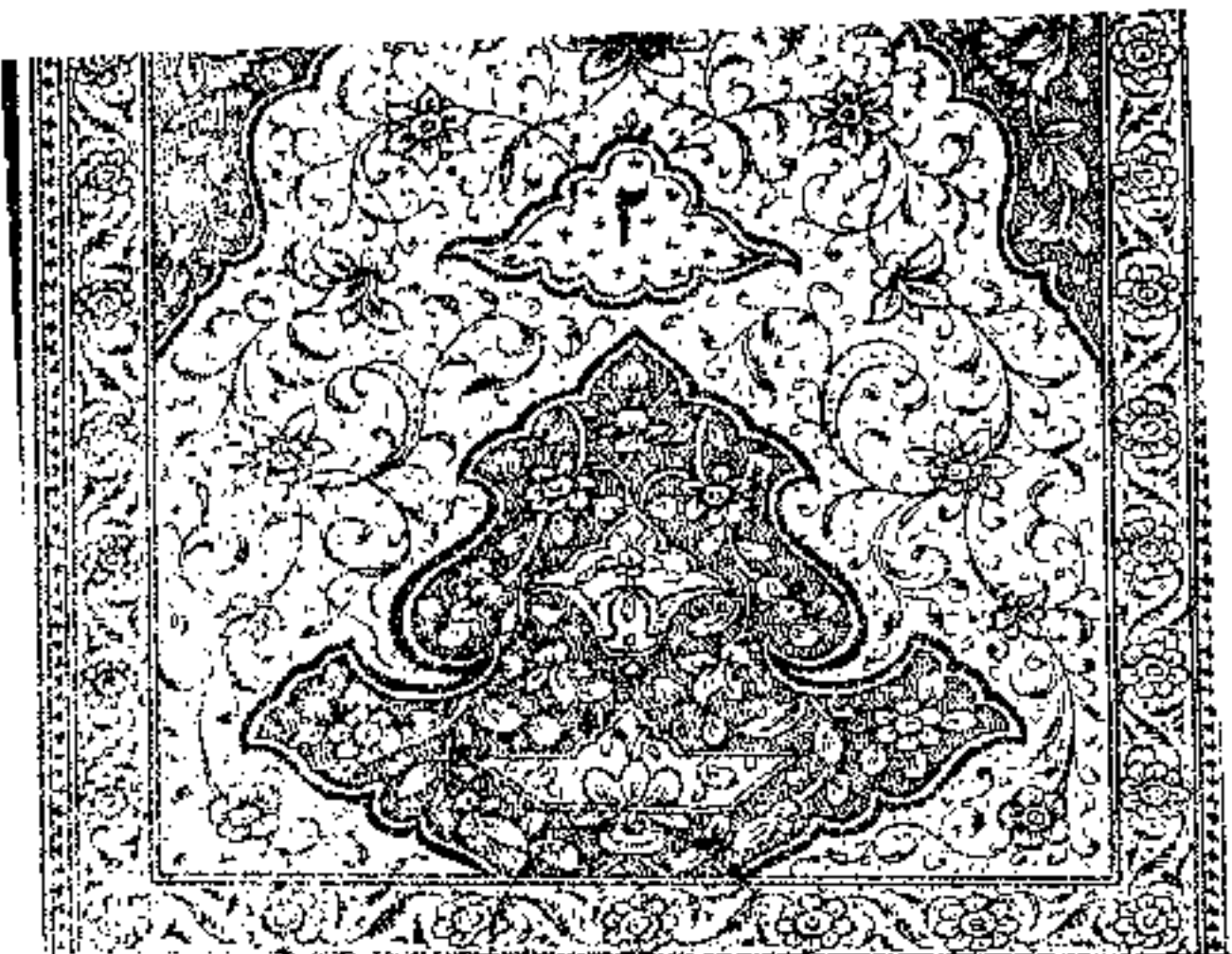


از دیوان اب منعم کمان صرخک

طاب الله ثراه و بول کتبته مشوا و از اول

الف لغای کفر حرف انما

تصحیح و تصانیف میرزا حسن خان لنگی کاتب و در سن ۱۲۸۰



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

است اقبال خدا او شمیم و ما	سایه لطف خداوند بود بر سر ما
پیش شمشیر امیل است همین جوهر ما	از خشم بد اندیش بخوبی گذیم ما
فخر بر خشم به کتاب کند اختر ما	طالع ماست ز انوار جمالت روشن
خشم فرزند کند است اگر به ما	ره بستر منزل مقصود خردمان بیکم
است شمیم دو گانه بود ما	شرف آدمی از زمین ارادت باشد
خشم است خشم است خشم است ما	هر کجا روی بسایه خشم است ما

ناصر از یاری همیش شاه مردمان

شاه دستخ و ظفر جلوه کت در بر باد

ای یار است نخبها را بعین گلزار باد

دید تو گریه شهادت چوین گشته است

از مرگت نیست امی نیست و گراستادگی

گل اگر صد برگ باشد باشد اما بو نیست

بجز نیکان مایه زهر است قریب بد گهر

یک زینت آینه می مرو ز نبود وزینت

ای گرانجان خواب غفلت پرده چشم نشود

شب که کردم نامه را در پای زلف او تم

در گلت نیکم کرد و کاک ناصر نغمه سنج

عند لبان راز شوق در جگر با خار باد

چشم در را و تو در و رخسار و یوار باد

شد بر او اشتیاق است دید با دستار باد

نغمه کی بر هم خورد و از اختلاف تار باد

آب شیرین تلخ گرد و روان مار باد

کاروان در کاروان یوسف سر بازار باد

کبک رقاصت در نه سرب گیسو باد

در سر سطر او چید و ام طومار باد

بیل از خون چکه از غیب در منقار باد

<p>برآمد هست برون از نقاب آن رخ پریا باین وثیقه جهانی رسیده هست مقصد چه گویم از مره های پلست چشم پیش با و باغ تماشا مذاود و اندوگرنه درین بهار شستن کبکج خانه و بال است ز تخم اشک جگرگون کوهن شده ظاهر</p>	<p>نگاه کردم در دیدم که هست وقت تماشا ز دست خویش نباید گذاشت این شهباز شکت در بگر من هزاره خاتما درین حدیقه تنبیه پرست از گل خفا خوش است عالم در یوانگی و در سن منجرا بکوه و وشت که گل کرده هست لاله ترا</p>
<p>بجا آمد و بی ساز و برگ یکده ناهم کند بدیده من سبزه کار یز و مینا</p>	
<p>بدست ناز افشاندی حمی ز ایت بنبر افشا رسان تا مات ای زک بدن چاک کریا نظر گستاخ بر رخسار او کرون خطا با</p>	<p>بر روی خاکه فکسه می پیدای می پیشانی که میخواهد پناه سازد و پاره کن تیب و انگنا که حکمت نیست دیدت بچند مهر تابان با</p>

ز قدر و منزلت هرگز نکرده و کمتر
 بخدمت سیرگاشتن بدو نمرایه و گشتن
 ز روی آفتابان سینه یار شدان
 بود در آستان و در نماز انبار و مکان
 و بافتن بجهت سیکر و کزوی میان
 سرشکرمید و در کبابه پیچ و تاب بردان
 بسا با نماند از دست و میدان گایان
 ز پان کفک کفک بیوان زنده نبرد که کشتان
 ز و در سینه سینه شیر شایع که بود
 حسد با زهر و کز سینه سیر و کز کشتان
 سینه زخم که از سینه سیدار و زخم کز کشتان

زنده بود سینه سینه بوسه گرد سینه سینه
 که بر پای توانا ننگ گسار و دره نمان
 بهار دیا و روان باشد سینه سینه
 پیغکن بر دل خونگرم عاشق تیر مرغان
 که می آورد در شیراز و دایمی پریشان
 که در کجا قرار می بسته گوهرهای غلطان
 کند مو خصری میسما نمانی سینه سینه
 بهار گز چو کز و او چو سینه سینه
 بود دوست نوازش تاج شاهی پادشاهان
 سینه زخم چو سینه سینه سینه سینه
 که ترک چشم کافر پیشان و خوابان مرغان

زلفی ازین ششماق و شوارست یا انرا
 فی نبود بزرگه بوی خسارت گشتن
 بر کافش نه تنها خار فاسدین در نام
 رسطو شد ز فطرت باریاب بزم سکندر
 سری در جیب ما اورده ام از یاد چشم او
 پیش چشم و حرفی بگواز شوخی آمو
 بود و چسپ تر در جلو باز قامت نهی
 ز دست دیده گریان لب چای مفلح شد
 مسلمانان بگردن شسته ز نار میبندیم
 من آن سر کرده وحشی شتران جهان گرم
 زنگ آسایاب شده معلوم من ماسر

در این شعر که در این کتاب است
 در این شعر که در این کتاب است
 در این شعر که در این کتاب است
 در این شعر که در این کتاب است

که من تا پیده نام با تا ز نقش رفته جان
 نباشد شمع و دیگر چون قندت این شبتان
 که خار افکند در پیر این دل کاهد از آن
 بحکمت میتوان گشتن بختب پادشاهان
 تا شایسینم به بخت در خود گرسینت
 که سرو او دست سجای گنای تو آن
 بچشم قمریان کربساری و ککاست
 بیجان درون خانه پیری بادوستان
 رواج دیگر بی او هفتاد سال درستان
 که پندارند فردوس برین صحن بیابان
 بزنی سیتوان مغلوب کردن تخت غلام

نیک در پیش تو ای دلجو
بسیار از آن که در پیش تو نیست
بسیار از آن که در پیش تو نیست
بسیار از آن که در پیش تو نیست

دیوان چید نامهر از عظیم
در شانسا رو دست را

نصرت انجام چه کرده
بسیار از آن که در پیش تو نیست
نقطه نقطه فقط

ایید باز و همان تو درون است مرا
اگر ز نامن تدبیر و اندیشه گری
گذشته است مرا آب چون گیسو از سر
ز دانه بر نسیانی که درم در حقیقت
اگر چه امید بودم امید مرا دارم
ز شاکی کوی تو به گزیند بی تو از رفت
بوی در سینه من که بوی تو بود
اگر چه بوی گل سکنده ز بوی سر او است
کجا روی گلشن زار را می نگرم

ازین خیال بهاری مقابل است مرا
چو چاره ساز تو باشی چه شکل است مرا
چه اعتبار زور یا وسایل است مرا
هزاره هر جهانست با در دل است مرا
همان نگاه به شمشیر قاتل است مرا
ز جوش گریه ز بس پایی در گل است مرا
خیال خام و تمستای مظل است مرا
کنون که آمیخته روی مقابل است مرا
نظر بجانب آن ماه محل است مرا

حصار غایستی دارم از غم و جهان
 دلی بروشنی آفتاب دارم من
 ز سحر کج و آفتاب و نسو از زده غم نیست
 ز جان عزیز تر ای سرو ناز از زودی
 ز حال من مگذر غافل ای شکار آنگن

که دست یار بگردان تا این است مرا
 نیاید روی کسی شمع محفل است مرا
 نظر پراست و آرامه تن است مرا
 چه شد که خون بجز ز تو حاصل است مرا
 که از غم پیدایش قصه بس است مرا

بیرقاند محفل غم

بیرقاند محفل غم
 بیرون از محفل غم
 بیرون از محفل غم

بیرقاند محفل غم
 بیرون از محفل غم
 بیرون از محفل غم

و ایل راه طلب شوق کامل است مرا

بعد از آن گل نورسته شد مهبان ما
 چشم آسیدی اگر میبوازیدان ما
 مورم و نکست سلیمان و رمی آرام چشم
 حسن آرزوی که در دستش کمان شسیم کرد

بصد کاشانه شد ز کین تر از استان ما
 کی بجای کتب خون میرنجیت زمرگان ما
 بی نیازی کی کند شرمند و احسان ما
 و در جگر شکست تیر ناز او پیکان ما

با درخشاگر کسی سرواوه درستان ما	هر گریبان تا فرد بروم سسری کوشتم
شد ز گنج عشق او آبادین دیزان مرا	مهر خراب آید اول کجایشی دیگر نبود
بیش ازین دیگر چه خواهد کرد سرگردان ما	اگر دیوانها بنومم سرزنس سازند
بیکند آخر عسندیزی محنت زندان ما	هر که رنجی میکند آسندریه گنجی میرسد
گروریم در گلستان سنبل و ریحان ما	سید بهیادی ز زلف و خط رخسار کسی

من که دایم خوب بشیرینی و نعلش کرده ام	ببین زینت خندان
کل شود ما صرگوارا تخمی بر سران ما	ببین که در صفت ما بی سندان

فکنده ایم چو اشک از نگاه عشقی را	فشانده ایم ز دامن چو گردنی را
اشارتی بکن آن چشم باوه پیما را	تظاره در سر آورده هست ای ساقی
نماند هست امید ز گلستان ما را	برگ و بوی دفا نیست یک گل بچمن
که در سونگون کرد آسب در بار	شمار شوق تو از وسع خاطر پرست

که کرد نماز من نرم سنگ خار را	ز تری دل آن شوخ میتوان و نهست
چکبک نگاه تکی اگر گشته ماد	ز ناز و غمزه است های شوخ کم نخواهد شد
که نیت بوسی وفا فی سبیلان کجبار	ز کج خلوت خود زبان سیرم پرین
چگونه سیر کند آب و یخ استوار	و وصل سیر تکی نیافت خاطرین

بغیر کشفش و بیج و در حیرت

دیدم پر و گر کار و بار و نیت

نه دینت از و در راه لغت	بهر سر آید که است و آید
بکر که در قفس چو سبزه	بها که در قفس لعل و شبنامی
که در سینه کمانه بود سبزه	از سواد نور تو خورشید تو
یوسفی که در قفس چو سبزه	بهر که در قفس سبزه چو سبزه
که در قفس چو سبزه	بهر که در قفس سبزه چو سبزه

<p>خیال ویتو در باغ واده سارا ز ضعف عشق مویا سست پای پزار امید پاک بدل بود پیشتر مارا</p>	<p>بشوق لاله و گل در چمن نیامده ایم پرید رنگت خسار و نامه بر و بیام ز پویانیت ساقی گل کز نوش خاطر رفت</p>	
<p>عقله سبب است در تنوع و در سبب خیر نیست نفس در تنوع و در سبب</p>	<p>خیال معنی بار یک میکند رسانده هست باین فیض آن کمر مارا</p>	<p>عقل و شعور در تنوع و در سبب در تنوع و در سبب</p>
<p>شد حلقه زلفت تو مرا دام تماشا در کویتو بگذاشته ام گام تماشا در دامن من رخیت انعام تماشا پر کرد ز حیرت نگهم جام تماشا آن ماه بر آمد بلب بام تماشا از باوه مکن توبه در ایام تماشا</p>	<p>گر دید دل و حشی من رام تماشا از شوق رخنت بسته ام احرام تماشا شکرگان گهر بار بهر تکام تماشا آنجا که جمال تو ز رخ پرده بر افکند ای دیده ترا جشن شب عید مبارک آگاه بود ساعت و عینا ز گل و سرو</p>	

آغاز خط انجام بهار سر زلفت است
 در هیچ گلی رنگ و فانیست مین باغ
 حیرت زده را بجزیره دیدار شما
 چون دید و کسی جانب گزار کشاید
 آن شعده رخسار بود برق چنانسوز
 هر خطه برنگ و گری جلوه تافی
 هر چند که گشتیم بگرد سر چشمش
 رخسار بر افروز و تو جانبازی من بین
 یارب بجز سیر رخسار عمر خضر بخش
 هر جامتگر رتبه نطفار و مینگن
 بجای پرده تراز مهر تو در جلوه آرنی

آغاز تماشا است و را انجام تماشا
 ای چشم چرا می کنی ابرام تماشا
 پنهانده چشم شده بد نام تماشا
 هم جلوه برق آمد در سنگام تماشا
 چه بوده هوس می کنی ای خام تماشا
 دیدیم ز اطوار تو اقسام تماشا
 آن آهوی وحشی نشد و رام تماشا
 پروانه شمعیت نبود حسام تماشا
 من یافتم از مدحش کلام تماشا
 دیدن رخ جانان بود اگر ام تماشا
 نبود بچکان مثل تو نمود کام تماشا

<p>در دیده عشاق توان خوبی خط دید هر جا که نظر کار کند جلوه یار است چون غنچه بلب مهر نموشی زده ام کن بر مرکز اصلی است رجوع همه اشیا از حال خط و زلف رخ و ایر و حقیقت آور و نسیم سحر از گلشن روی</p>	<p>دار و خط خوبان کجاست احکام تماشا داریم ازان اینهمه ایرام تماشا بی روی تو هرگز نبرم نام تماشا کردیم بچین رخسار تمام تماشا حسن تو نموده است سر انجام تماشا از بس در من غم زده پینام تماشا</p>
---	---

<p>بیا که در این عالم در این عالم که در این عالم که در این عالم که</p>	<p>ناصر عروفا دیده بهر سو کشانید تو پاس نظر دار بهنگام تماشا</p>	<p>بیا که در این عالم در این عالم که در این عالم که در این عالم که</p>
---	---	---

<p>مواستفاست آن محبوب میدانیم ما چاشنی بوسه افالش میدانیم ما از تبسم تا نمک پاشید بر چاک جگر</p>	<p>بی نیازیهای او را خوب میدانیم ما حرف تلخش از شکر خوب میدانیم ما سینه خود محشر آشوب میدانیم ما</p>
--	--

<p>سینه چاکیهای دل مرغوب میدانیم ما شیوه آن و سبب محبوب میدانیم ما بیشتر از محنت ایوب میدانیم ما ترک بر مرغوب را مطلوب میدانیم ما هر چه گوید پیش از اسلوب میدانیم ما</p>	<p>شانه تاراهی بزلت یار پیدا کرده است غمچسبان با صد نقاب شرم جو این صبر ووری از رخ او گرچه باشد یک نفس آنرا از نفس باشد سنگ آه مقصدت بی زبانان را بخیر گفت و شنید دیگر است</p>
<p>تازگ خامیت ناصر سچکد اشک ایچا در فراقش گریه معیوب میدانیم ما</p>	
<p>شد شام بر دو عالم است از بوی شما دین آئین برو از ما حال بندوی شما رام کس هرگز نگردد بهت از بوی شما کعبه مقصود ما باشد سر کوی شما</p>	<p>نیست در بخشش گلی همچون گل روی شما زلفت کافر کیش جان دل بدم آورده است یک نگاه آشنای چشم شما هرگز نگو روی دل آریم ما چون جانب میر و حرم</p>

<p>تو حق پیدا بود از صفی روی شما حجبده گاه ما بود عسرا با روی شما</p>	<p>اینچنین آینه بی رنگه بود در جهان سبب و بختانه عاتق را نمی آید بکا</p>
<p>هر چه میخواستی سبب دایم طاعتان و شکر کنیدی اندول و جان بست تا صحرای نوحی شما</p>	
<p>در روغن آب وانه دل ما کرد منزل بخت دل ما تا نشیند بخت دل ما گویتو آسمان دل ما بخدا شیکه خانه دل ما میتوان زد نشانه دل ما همچو زلفت فسانه دل ما</p>	<p>مشت تار آشیانه دل ما شد خیالت یگانه دل ما رفت و راسب نهار باید کرد خاکسار توایم مسیدانی لایق تست اسی پر بنشین ترک چشم تو قادر اند است پر درازست از شب چون</p>

گناه مشاطه پیش زلف کسی
 بلبلی خوش نوای گلشن قدس
 زلف دل بند و حال گیر است
 حاجت حسنه دگر نبود
 فکشیدیم آه و سوخت فلک
 میچیز سوی آتش از تنوشی
 میکند خویش را بیا و تو نشا
 شایه پیری تو بذر ما چسبند
 نیر و نشان او ترا زوش
 گوید حاصل میرسد بر طبع
 آنکه سر آه از غم کسب کند

بازماند

میتوان بردشانه دل با
 می شناسد ترا نه دل با
 کرده دام و دانه دل
 پرتما آشپزانه دل
 تا کجا شد زبانه دل
 چه پند است و از دل
 چیت و گیر کب از دل
 چینه می بخت از دل
 چه است روزشانه دل
 ز سر هر از ترانه دل
 ...

<p>میواز و چندان دل با نامه عاشقانه دل با ساخت زان پیش ثناء دل با سوخت چون خود دانه دل با هست و ایم میا دل با</p>	<p>همچو سزایب نوک شکر گانش دل عشتق آب میازد دست قدرت چو نقش زلفت است بوی بجز بگردم سالم رفت یاد آن نازنین که رشک است</p>
<p>کامصر از حال ما چه سپری بی غبار است خانه دل با</p>	
<p>جوش ز خون در نظر عوی دانی شد مرا شام در هر جا که آمد آشیانی شد مرا حرف با هر کوه که دم بمنزانی شد مرا خطا ساختن این راهان خطا ماننی شد مرا</p>	<p>دل ز زخم تیغ جان بوسانی شد مرا خانه نبود معین ره بران عشق را هم سفر در راه عشق او م اور کما نیست در سبب فغانه او دم او شکر میخانه دو</p>

یک قدم تنهسا از قدم در پابان طلب	یاد فوج خط حسابان کاروانی شده مرا
دیدن آتش خداران در فوج تقدست نقد	چشم پوشیدم به پشت جاودانی مست مرا
بی نصیب از دیدن نور خانه بی رورست	بی تکلف رختن دل بر بانی شده مرا
تا که کردم شیشه دل صاف از گردوغبار	آن پری آمد چشم و میهمانی شده مرا

خاطر مرا التفاتی نیست تا صحرای شیت
 هر کجا اوج بساوه گر شد بوستانی شده مرا

کهنه رفندیم و نظر بر بازیم ما	باده نوش و کیسه پر و ازیم ما
قمری آن سر و طنا ازیم ما	از زمین تا آسمان نامیم ما
بی زبان و دشمن آواریم ما	فاریغ از تشویش غمازیم ما
خانه داری از کجا و ما کجا	رخت سوز و حسا نه پر و ازیم ما
آچه بیگو بدبانش میکنیم	از زبان او سخن سازیم ما

صد هزار از ما سبق از بر کنند

ظایر سحرای غیبت بودیم

از تخریب عیسی وقت خودیم

سیر مانی بال و بی پر بوده است

بر برگ ما زخمه مسی باید بین

رتمه سرو سهی کرده است پست

سازگاری با تو ما را شکل است

رفت عمر ما اگر در گوشمال

آه ما عشاق را وجد آست

هم کاب ماست خورشید فلک

نقد جان و دل بر او دوستی

آشنای نغمه و سازیم ما

از پر خود حسانه میا زیم ما

مهر را محسانه میا زیم ما

بچو بوی گل بر سپهر زیم ما

بانوا از رسته سازیم ما

زان بقدر یار میا زیم ما

تو بیرون ساز و درون سازیم ما

بی خبر از پرده سازیم ما

بانوای عشق و ما زیم ما

در تلاشش در تنگ و ما زیم ما

در ره عشق تو میا زیم ما

گفت چشمش قاور اندازیم ما	ناوکی ز دبر دل و بر روی ما
<p>در دیار عاشقی ناصر مدام رایت آقبال افزایم ما</p>	
<p>بزنه سیر کرده اند ما گرچه تعذیر کرده اند ما ابر تصویر کرده اند ما پاپوش سیر کرده اند ما آب شمشیر کرده اند ما صفت شبگیر کرده اند ما گرچه تکفیر کرده اند ما گرچه زنگ سیر کرده اند ما</p>	<p>موقت سیر کرده اند ما همچو منصور درون حق گویم نیت انگلی بپوشم از حیرت هر روز لغت مسلسل جانان تشنه ام با وجود سیرانی همه شب در تلاش او گروم بت پرستی نیکدارم من ناوکی سوی کس نیستند ام</p>

همه تاثیر کرده اند مرا	دل سختش نبود و آهیم نرم
	نشاد باشند گلر خان نام گرچه رنگی کرده اند مرا
	شمع پر نور کرده اند مرا وید و کور کرده اند مرا همه تن شور کرده اند مرا شمع پر نور کرده اند مرا صوت طمببو کرده اند مرا بجز پر شور کرده اند مرا همچو کافور کرده اند مرا گرچه عصفور کرده اند مرا
	شمع پر نور کرده اند مرا ناز و دود کرده اند مرا چون لبش زخم من پر از نیکست روشنی بخش این شب با غم ناله مسیروز و ملای غم غامضی با چه نسبت مست بمن مریح و انقباسی سوزانم صید آن شب بیاز گردیم

از ناله غم

از سبراق تو همچو ماه نو	زار و رنجور کرده اند مرا
شمع میگفت سوز با دارم	گر چسب کافور کرده اند مرا
خاکمالی حوادتم داده است	کسترد از مور کرده اند مرا
آشنای نگار گویم	از خودی دور کرده اند مرا
شور سوای من و چندان شنید	بهرت در شور کرده اند مرا
سرگرم میان سربازان	بس که سفور کرده اند مرا
و منم آفتاب را مانده	صبح پرتو که ژوند مرا
آه آتش نفس من داوند	شعبه بطور کرده اند مرا
با سخنان از علامت بسیار	زنده در گور کرده اند مرا
و ما من برده آن بستی و	عاشق جور کرده اند مرا
صوت من سنا میکنند چنان	نفس سو کرده اند مرا

سیرید پارگفت اندام

مال کلر سندان ندانم

حرف من نشا و بخش خاطر است

تکبالت است کار با این

یافت آکاس که بخت

عالمی را بسیار آید

باسبیل مانع و صل بودن

تغنی چسبیدت گل کند را نم

حالت من بشمع می آید

شاد و مسرور کرده اندام

بچه دستور کرده اندام

می انگور کرده اندام

بسکه نامور کرده اندام

بچه فقور کرده اندام

پون دم صور کرده اندام

چین صبور کرده اندام

از چو ستور کرده اندام

بنا سور کرده اندام

شمع بزود تجلی نام

شعده طور کرده اندام

شب بستم گلزار ویداریم ما	محو آن نورشید خنیایم ما
بر بهاری را خزانگی لازم است	که بزرگ گل گهی خاریم ما
و انجمن بر پیکر ما گل تو	در نظر ما رشک گلزاریم ما
بر لب خود مهر خاموشی تویم	چون صدق و حقیقت اسراریم ما
کی تحریک نسیمی و اشویم	خنجر گلزار اسراریم ما
میتوان از انجمن دوران	لاله دامان کعبه ریم ما
و باغ ما بر محسوس وار و زنا	آشنای لاله رخساریم ما
از سبک روحی هواگر دیدیم	کی بدوش آسمان باریم ما
اختیار با دست چشم اوست	کجا دست دگانه بشیاریم
آشنای در دوازده گوشیم	عاشق آن چشم پیماریم
بیا هم صهبا کی باور کار نیست	زان کجا دست سرشاریم ما

<p> بچو ز کس چشم بیداریم ما چون مزاج آب بموایم ما انگ از گلباسی بازاریم گر بچشمن گد کبوساریم ما اگر بچسودا که بجزاریم ما سر ز بر چسپید و طوماییم گر بیستد و گد با تاریم ما ورده او گرم رفتاریم محو آن خورشید رخساریم </p>	<p> دوست گلزار جوشش نیست ز کجای فکس ما را چرخم در بر تختن سب شادینما عالم دیوانی این بوده است هر کجا بنوا به او مار بود از زلفش بند بند گمانست از سیه روزان زلفش بودیم میشود دم گسید با ما آفتاب نوره بودیم گشتیم آفتاب </p>
<p> گفتا نهایی ما حصر بین میل گلزار شیب ریم </p>	

مشرق انوار اسراریم ما	آفتاب صبح انواریم ما
ببخشید از حسن کرداریم ما	حیف باشد صورت گفتاریم ما
مذیب ما عشقبازان بجزت	دشمن نسبیج و دشمناریم ما
گر دو عالم همچو خورشید و قمر	روز و شب هر که تیاریم ما
کفر ما را بر میانش بسته است	بشاید با یک زمانیم ما
مانینخواهیم چیز دیگری	و وصل جان ما را بسایه یکدیگر
کای ساری نهایی ما او میکند	راستی اینها مستعد بجایم ما
از جدا میا بدل اندیشید	زانشها میا که بسید بایریم ما
مطلب ما دولت و صل سستی	طالب و میراث ما را بایریم ما
و امن امید با پر کردیم	از همیشه در تندرستی بایریم ما
نهیچ بیخ نموشی بودیم	آفتاب صبح انواریم ما

یوسفی امروز در باز آرمیت
 گرچه از یاد آن پیوفا
 خانه دل را نما رستبیر
 دل بدست بر تکی کی میتیم
 تا غیب بنظا او در خاطر است
 شد دمان ما پراز شهید و شکر
 سیریم از باغ بروش صبا
 چونکه بگذشتیم از خود و ای صلیب
 خوشه دل ز ادر راه ما بود
 آنچه میگویم بشنوای عزیز
 عمر ما گشتیم و صید ما نشد

نقد دل برکت خریداریم ما
 از دست داری گرفتاریم ما
 میتوان گفتن که سبب ایم ما
 در تلاشش یار پر کاریم ما
 بر رخ آینه زنگاریم ما
 در شای او شکر باریم ما
 همچو بوی گل سبب باریم ما
 و نه حاصل همچو دیواریم ما
 در تلاش و وصل دل داریم ما
 دوست میداریم غمخواریم ما
 در کین صید عیاریم ما

<p>طبله خوششیری عطا یکم ما گرچه فیصل و زیان کاریم بیسار یکه و گشت کاریم در این همه تومی کاریم ذرّه بودیم و بسیاریم</p>	<p>بوی حشلق با جانزاد در گرفت تو کریمی کار ساز می گز پرده پوشی جرم بخش کارست از امیدنی در زمین دوستی تا بستم با خود خورشید</p>
<p>تجدید گشتیم ما ص پیشانی آشنای عالمه زاریم ما</p>	
<p>گیر و بهار نسند ز رنگ کار ما ساقی بسیار جفام می خوشگوار ما سر و لبند در تبه جو سب بار ما رشک پهن شد دست از آن گل کنار ما</p>	<p>گلزار فیض مسیبه و از روی بار ما بر خاست ابر از طرفت کو بسار ما از پاکت رتبه شمشاد و نخل ما از خویشتن مشاهده بلغمی کنیم</p>

<p>باز بخت در بهت عفا شکار ما هرگز بخت ما نبود اختیار ما بر لفظ و حسان تو باشد مدار ما از دستبرد جور تو رفتیم قرار ما</p>	<p>مانل نصیب سعور و تهنومی شود عشقش عیان صبر و تحمل گسست هر چه نیز را بد کز اصل بود جمع بی صبر و بی تحمل و طاعت قنایم</p>
<p>دوست ناست طره زلفت سیاه تا نخر شده دست طیار دولت شکار ما</p>	
<p>اولی کن سوار دولت را پادشاه خوشگوار دولت را موسن را بهار دولت را شیوه شهسواد دولت را پناه اعمت بهار دولت را</p>	<p>کجک آراختیمار دولت را باب زتر کن اگر مردی بهران غلبه موز اعدان کردی نیست بهتر از پیش پادین چو بر بسک میکند تکلفی</p>

گورپرشاهوار دولت را	صدفی همچو گوش واعیت
کشتی باوشتار دولت را	بره بار است لنگر سنگین
خانه استوار دولت را	حرم باشد حصار عاقبتی
بوستان بیار دولت را	دست جو دست چشمة جاری
کوه گردون قار دولت را	کلیک دشار میکند شبکی
سردکان دیار دولت را	بهر از اتقان جنبی نیست
لنگر استوار دولت را	نمیکند بار خسته نفسی
پیچ دامی سکار دولت را	نمیت گیر از رسانی محو
در روش شهسوار دولت را	خشم طلب بود درستی غم
شاه عالم مدار دولت را	توسنی بهت شر از تکل نمیت
عشتری محسار دولت را	در طاعت زار آرزو کند آ

از کف نشینن باره یار اول
 از طفیل سیانجی شمشیر
 گر کنی بر تنگستان نظری
 یافتی گر با حسابزان گری
 مرتفع ساز از بلندای غم
 میل در حص و هوا کند از جا
 هر که از علم و علم بهره در دست
 تا کند کار با به امد خدا
 تا توانی به به بابل کمال
 میتوانی به دست خرم گرفت
 دست فیض است مهر از نشانی

تازه کن سینه زار دولت را
 در فعل کش نگار دولت را
 یافتی اعتبار دولت را
 لذت اقتدار دولت را
 پایه افتخار دولت را
 لشکر کو به سار دولت را
 بیسند کار و بار دولت را
 حکم کن پیشکار دولت را
 زر کامل عیار دولت را
 گیسوی مشکبار دولت را
 صبح صافی غدار دولت را

می نشاند شمار دوست را	کاسته آب سرد ناداری
جاوه پر شمار دوست را	در دسر لازم آمده هست بدان
خانه ز زکار دوست را	فرش بخت ز خاکساریست
پیش لیل و نماز دوست را	دل و دست سخامه و مهرست
کاروان دیار دوست را	یوسفی هست گر کرم باشند
دلبه طعنه دار دوست را	نیست بوی وفا تیر از نسوخته
مژه اشکبار دوست را	منع باشد بستم ز در زیری
سز کردن شمار دوست را	ز آب شمشیر گر جو افروزی
استواری شمار دوست را	هست از چینه و دستی قفرا
آدمی ز او بار دوست را	بر سر خود ز ظلم و جیل گرفت
ناصر بر بیمار دوست را	دست بود دست قلم احسان

مقتدر نوش جام دولت را	اگر بجوای دوام دولت را
کارهای عیب در مرتب کن	مرفق ساز با م دولت را
تا شیراز دهن تدبیر است	نسخه انتظام دولت را
به تحمل کعبن مستان داری	توسن تیر گام دولت را
تو کز سیری اگر تو بگذاری	می کنی زنده نام دولت را
کار بار از روی شکر کن	اگر تو خواهی روان دولت را
از فرغ غم سسر و توان بختن	می پرچوش خام دولت را
نی برو خنده از درون مردم	بسیت و پشیم دولت را
بهر کس مقام ختموست	یافته است او مقام دولت را
میکند با خست و طوفانی	کشتی احترام دولت را
دست در دامن تو کل زن	کفت آور ز نام دولت را

سحر و صبح و شام دولت را	زنده دل دار تو پیا و خدا
یوسف فیض عام دولت را	از خاست مکن تو زندانی
چاشنی قوام دولت را	بتامل توان گرفت ایجان
برگ برگ نظام دولت را	با دوستی کند ز هم پاشان
شریبت خوش قوام دولت را	حرص چون ز سر ماری سازد
برساند پیام دولت را	صبح جز سیر تا سرش بگردد
بگفت و در سام دولت را	همتا از شاه و والفقار طلب

ما صبر را ستن ببندهی قدر
 مرقع کن خیام دولت را

ایضا وقت تو پریشان چه شد در	از آینه رویو حیران چه شد در
پوشش است بیدم بر میان چه شد در	تا داغ جهان سوز تو بر سینه شربت در

ای شاخ گل مهر و مروست تو کجایی

ای کافر بد کیشش نسوانها ز چه کردی

امروز زینجا منتقمی نیست منسیرا

پای طلبم آبله زارست توان یافت

در مصر عزیزیم اگر نیست شب

ای حسن کلو سوز کسبالی زین شوق

از حسرت رنگ لب میگون تو نورده

از بجه طوائف هر چه هسته سست

چون کاغذ سوزن زده چون سینه ناز

از طفل سر شک ست مرا شکو به پیش

هر چند دودیدیم بگوشش ز سید

بی رویه تو خوارست گلستان چه قدر با

همندوی تو گشتند مسلمان چه قدر با

بستند سبب زار عزیزان چه قدر با

گشتم بتلاش تو بیابان چه قدر با

ماندیم بستار یکی زندان چه قدر با

آتش زده در سینه نیستان چه قدر با

خون در دل کان لعل بدخشان چه قدر با

واریم بدل غنم خراسان چه قدر با

چشم تو زده ناوک مژگان چه قدر با

شد خون حسگر از مردم نادان چه قدر با

ز ما بود آن شوخ گریزان چه قدر با

از باغ جمال تو دل پر بوسه	دارد هوس سبب ز شکران چه قدر
در دشت ز کوهی زمان کنداریم	دارد کل پادشاه ز شکران چه قدر
دیوانه و مدحوش و سیئه است و شتابند	از یکده پیشه توستان چه قدر
پهرون ز حساب ست شماری تو را گو	چون پیر و پیشه کند که بیان چه قدر
هرگز گره از رشته کارم نکشند	کل زبیر آفرین دستان چه قدر

از همه تماشای نویی است

چون آینه مانده و حیات پذیر

دید و امای ظایر و این در ترا	توین تاسف بی باک تا ترا
صد سخن رنگین بسان خنجر چو پیر	سست ز زبان غل خوش تا ترا
حالت شب زنده و اینها چو پیکر	بیهوش ز غم و این پیشه نما ترا
هست از طربا و شمشاد و صنوبر بر در ترا	یک دست آدم باندن سر و نما ترا

<p>سخت گیر نیست ای جان چنگل باز ترا میکند از سبزه سترشنای اندر ترا کرده ام در سینه جایی گوهر از ترا حاجت تنی نباشد کشته ناز ترا</p>	<p>در دل آینه مرغان تو ناخن نزنند تا کنی از جلوه سر سبز گلشن با بیا چون صدف از تیغ شوان کرد لپها چیده شکل بروی تو و انداز تیغ افزون</p>	
<p>بوی درویشی درویشی</p>	<p>این جواب آن نزل ناصر که میگوید ناگوار است آنچه جان تشنه ناز ترا</p>	<p>بوی درویشی درویشی</p>
<p>میفرستم از پی هم قاصدان رنگ را پهننگی یا قوت سازد در دل کان رنگ را میزنم چون شانه در زمان زلفش چنگ را میفرایدم هر قدر گل پردهای رنگ را تا کجا بازم سازی پرده آهنگ را</p>	<p>تا بداند آن بختا جو حال این دل تنگ را میشود صاحب کمال آنکس که منورنخ چاکهای ل لبوش زینها گردید است نکتش در چارسوی مانع رسوا تر شود طبع گل نازک بود و شیرین شادمانی</p>	

عالم دیوانگی مطلق عنانم کرده است	می کشم گشتی در بر طفل شوخ و تنگ را
صدیایان دور از خود عشقبازان میکنند	هر که می آرد بجا طهرت کز نام و تنگ را
اضطراب بن دل آن شوخ را پتاب کرد	ناله من و زلفا حسن سبکگذار و تنگ را
و دیده من می فشاند کوه و خون شراب	سینما ییاز کمال تشق این نیزنگ را
عضو عضو خویش را اندام دیگر میدید	هر که از رنایا قدان پوشد قبای تنگ را
از زرد کور گرد و چشمی و تنگ است	و انفع غم می نشا سم بزرگ سبزنگ را

نخل عایت	تمام او باشد کلبه فتح در روز و نما	تغذیه
تغذیه	اسم اعظم می شمارم نام ناصر جناب	تغذیه

نگشته چهره جانان عرق فشان جیا	ستار و نیز شده مس آیدان جیا
بلند قدر فستاده است و ودان جیا	ز انبیا شده شور خاندان جیا
نگه بگوشه پیش نمی رسد بگرز	بزار بار نمودیم اتحسان جیا